بعون صانع مکین و مکان و بفضل خالق زمین و آسمان

این کلام آشوب گستر خواطر سخنوران بهی مضمون ... طبع سخن پروران ...
خیال ... گوهر افشانی خامهٔ دانشگاه حکیم ظهیر فاریابی ...

دیوان ظهیر فاریابی

[illegible]

باهتمام همایون اعجاز و قدرت ... طراز زبان سعید و ... حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید

و باهتمام ... ناظم ... اشاعت یافت۔

... جز

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپخانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان علمی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ ہین کلیات و دوادین و قصائد فارسی و کلیات و دوادین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دوادین فارسی

کلیات حزین مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱ تواریخ سلاطین ۔ ۲
تواریخ سلاطین ۔ ۳ ۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۔ ۴ ۔ دیوان مصنف ۵ ۔ مثنویات مثل دل و جان و انجمن ۶ ۔ مثنویات خرابات ۔ ۷ ۔ فرہنگ نامہ ۸ ۔ تذکرۃ العاشقین ۔ مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین ۔

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار مشکل کی دو جلدون مین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل ۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین ۔
۱ ۔ دیوان بیدل ۔ غزلین سب [illegible]
۲ ۔ عناصر بیدل ۔
۳ ۔ رقعات بیدل ۔
۴ ۔ نکات بیدل ۔ نتیجہ شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص ۔

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ۔ مولفہ ایضاً ۔

کلیات سعدی شیرازی جسمین یہ رسالے ہین ۱ ۔ دیباچہ کلیات ۲ ۔ کریما محشی ۔ ۳ ۔ گلستان ۔ ۴ ۔ بوستان ۔ ۵ ۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۔ ۶ ۔ طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات ۔ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ۔

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ۔

انتخاب کلیات خسرو ۔ جسمین چار دیوان ہین ۔
۱ ۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے ۔
۲ ۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام
۳ ۔ دیوان غرۃ الکمال ۔ جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا ۴ ۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری ۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہے

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی‌ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بروز وصل تو من آن قدر ندانستم
اگر فراق توام می‌کشد سزاست مرا

شراب تلخیِ خوی تو در تنم دارد
ولیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

به کام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرق اره بتر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من در شباب شد چو کمان
چرا کشایش دوران نکرد راست مرا

ز دست باد حوادث ز پا همی افتم
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسیده کهتی و تازه شد مشام فهیم
نسیم زلف تو امشب گره‌گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا
به سر آیند به بالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان بود از ناچاری
از همه جا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم
منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تنجیر خیالت بودم
دیده بیسکر و تماشا دل بیدار مرا

همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آرد سر
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

ستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا
کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخ گل نشیمن ریخته گردد عندلیب
بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردون سالها
همچو گوی بی پا و سر افگنده و میدان مرا

بسکه گشتم در غم عشقش ز مو باریکتر
می تواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا
به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من در حباب بین و شرر
ز سرد و گرم جهان کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست
ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بجان ازو بخرم　　بدانکه بخرد وجه کائنات مرا

ظهیر سر چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر بهم همنفس باشد مرا　　بر هر او هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام　　مونس هم داستان هم قفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنها ئیم　　تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا

همچون مجنون گوش بر آواز محمل داشتم　　نالهٔ جاسوس و رهنمون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر می کاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نبیند رخ ماه ترا　　کرده از شقهٔ شب بندهٔ خرگاه ترا

گر بدانم که ره تو به گدایان گذر است　　سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار　　برده ام تا در دل خادم درگاه ترا

ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است　　ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا

یاد سرو تو کم آزادی احباب در دست　　کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو و تو هم پیدائی　　بالغ از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز نفسش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا
نقش قلم نسخهٔ منشور کند تازه ترا

زهره از شرم تو از چنگ بیندازد چنگ
گر ز قانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج
گر بر پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامهٔ ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر ببیند چشم زنگیر ترا
میشود چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هرگز افتان نیچ ما
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته اش پیچ و تاب
گر ببیند حلقهٔ زلف گره گیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را
هرچند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند
جز سوختن آتش چه کند مشت خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال هما روزه نماید مگسی را

ما رد و قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و یا می بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گل پیمانه را

بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم کهیبان بیگانه را

درغ میکنم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بدخوئی نکرده هیچکس دیوانه را

زند در و آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بکام بر سر کوی تو هر دم پاسی بند
هر زبان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آئین لوح ساده را

واقف است عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان کنم مرا
تا نآید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنما ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست دلها

چه شهرست اینکه داری جلوه در زیر هر برقع
چه حسن است اینکه پیدا ام از زیر حائلها

نه لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله‌ها موزون
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن مهتاب رخساری که گر برقع
گشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم
دهد نور ارچه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست پروا دست و پایم زود بگشایید
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی ببر نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بندد ره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخت رم را

نازِ تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه چشم تو عزیز است / گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم من از روز ازل بود / شادم که ندیدم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد / بیرون نهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نبیند دل بیتاب را / سیل تون باید که بندد راه این سیلاب را

فیض از بیداری مردان نخواهد یافتن / خواهد آن دل مرده کو در زندگانی خواب را

شبنم بیدست و پا گر نباشد چند بار / کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که شد در نماز عشق چین بر جبین پیداست / بنماید نقش زمین بوریا محراب را

کم نگیرد لولوی از لب او آب رنگ / تشنه لب هرگز نگیرد گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگیرد ظهیر / کی توان آرام دادن سوخته سیماب را

کس درین فن نداشته مرغ کباب را / سحر نخوت گوشه ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه بیار باب رنگ است / هر چرخ برده بنده نرم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زنند / جستند مردمان شهر انتخاب را

هر جا که بو سیاست پیامنگ و مستی است / آواز با اوب دف و چنگ و رباب را

بشناس ز لعبت را که چشم فسونگر است / گر بشنوی فسونگر او را اسباب را

[illegible] ظهیر / در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را
عجب نبود که بیجا به دست آرد دل ما را

ز مهر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود این عقده شبهم
که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جا نمی گیرد در دل تنگم
کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد دور هوس را با وجود عصمت یوسف
حیا از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ با این سوادت شعرم افزون شد
نشانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد به زنجیر باد را

عشق می خواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کرده بیستون فرهاد را

صد هوای عشق را کی بوالهوس ارزد بلی
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا هرگز حمایت میکند
هر کرا دیدیم خلعت می دهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم سنگ دستار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون تیشه فرهاد را

حسن او را این قدر ای دیده سنجیدن چرا
بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

تا بکش یکبارگی آزاد کن یکبارگی / حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است / پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا
همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست / چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر
همچون دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما / که می برد سبق ناله از رساله ما
ز بس فتاده محبت میانه گل و می / بجای باده گلاب است در پیاله ما
شکایت هجران نوشته ام در دل / نشان سخت سفید ست داغ لاله ما
بناله که برآرم ز دل شود معلوم / شکایت غم عشق هزار ساله ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خون است رنگ هاله ما

کی در باغ نظر را واکند مژگان ما / کی بهر دسته کلید می واشود بستان ما
گر دمی آسوده باشم آن نه خواب راحت است / در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما
نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است / زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما
ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب / خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما
می فتد از روزن چشمم ز شوخیها مدام / طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما
حسن شوخت کاینهمه می لافد از چوگان زلف / غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
موجهٔ شیرازهٔ ماندست در دیوان ما

ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت استاد درگه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد بر نوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شرارهٔ مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزی که عشق بنهاد آئین کافری را

آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز پا نیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی ها کرد بنشست نقش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فکری نموده باشد
روزی که جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را میل صحت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بحثی ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ دنیا نام عجب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش پابست پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و یاد فاکن اتفاق
صاحب زر بوذر است و بولهب بالهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت می کنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقشی میزنم تا کربلا
میروم گریان به پابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
منعم این خواب پریشان چیست در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان سودن گلچهره با من شد نصیب
گوییا خود پاسخی نگرفت از آن شهد و لب

دختر دوشیزه گل بکر می ماند بشاخ
رسم عصمت یاد گیر از غنچه لبهای عزب

کربلای عشقم و میدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پرده دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بیداد او کردم و جور رقیب
بر نشد درد دل من از مداوای طبیب

زآستانش هیچکس پاسخ فرو داری نکرد
پا مخور بیهوده گر بیمار میرم زین شب غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
رشته آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
لی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از وجود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

اشک من موجیست گر دریای آتش میچکید
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب

با همه امساک دار از خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز صنع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گره‌هائی که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد تو نه طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزو هم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میپرورد تجلی آفتاب

پند ما بر سخت جانان کو نیابد بی اثر
قطرهٔ از سنگ خارا وا نگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا ز مستان غفلت را بشوخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت گر سحر خیزی ام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است وازون آفتاب

نازجنبش دردل است و پرتو او در نظر
می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد

درمیان شهر یار انست هامون آفتاب
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

دردل شب ازمی شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوئے آسودگی از خاکِ شهیدان مطلب
عنبر نکهت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

یا وز نقش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دلِ ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن
رسم خاموشے ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گلِ مصر مجوے
جز صفیرے اثر از بلبل کنعان مطلب

خشم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پے تاختن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

اے صبا گر بجز اسان گذری بهر ظهیر
همتے جز ز دم شاهِ غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیرایه است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشم گلشن است امشب

سحر از خانه گو یا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بندد در بر ویم تا ببزم خود دهد جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکشِ آهم خدنگِ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلفِ او دیدم
دل زاهد شکست از من چه پُشکن شکن است امشب

نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتو افگنده است بر من روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن از نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

بروی یار خندان است امشب
به بزم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش
بر اطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گل را از شقائق
گلستان را چراغان است امشب

سپید اند نسیم نخله سائے
که زلفش عنبرستان است امشب

بروئیش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پارهٔ دل در کنار امشب
که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل حنایش را
ز بس ز آئینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کویش پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را
هزاران فتنه می بینم درو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می یابم نه گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم ازان بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخیهای مژگانش میان سرمه می غلطد
ازان ترسم سیه گردد ز چشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل مستی بیرون آمدن دارد
مبادا این مرغ میرد در قفس ز اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید آفتاب امشب

صفیری در رگ نی دارم امشب
نفس چون ناله نی دارم امشب

خراب از باده عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای او پایم فشردست
مزاج چله وی دارم امشب

هر که بیند ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشه فرهادست

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استادست

میکند با گره بخت من آن کشت هلال
آن کشاید ردی آن نکته که بادر داوست

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بود قفل کلیدش بادست

بر لب شوق نفس مانده با سید نگاه
رگ افسرده ما منتظر فصادست

گرچه صیاد مدام از پی صیدست ظهیر
صید با روز و شب اندر طلب صیادست

مکن معالجه داغ زخم ناسور است
مرا که سینه و داغ از دکان مصورست

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم وان یکاد می خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کشم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پوست مرا هست
آن شعله که آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است بر اوراق دل من
جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای ابر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن از اهل مجاز است
ما مخلص بیچاره کیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
ور سورج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بار و گاه دُر
بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

برسر ما افسر شاهی بود داغ جنون / طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب / عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش / زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ / کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است / زان سبب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او / بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را کرده از دیوان ماست / کلک معنی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است / برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گرنه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی / سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک نمکیدن دیده ام / لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دوران ماست

مژگان تو با سرمه سیاهی نهان است / آری نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع و بتاراج دهد گل / بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی و دانا و من آئینه صافم / رویش بمن اما سخنش با دگران است

برچاک دل از حسرت مهتاب خیالش | پیوسته ز کافوریم از تار کتان است

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گرانست

یا بت بیگانه خویم آشنائی مشکل است | پاس او را داشتن در بینوائی مشکل است

من تحمل کردم او از من تنفر می کند | با چنان آئینه روی خودنمائی مشکل است

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی | با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است

زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش | با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است

کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد | زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان | صاف دل را خود بمعشوقان رهائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل است

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگست | کجا مجال درنگست زانکه کار بتنگست

صدای زنگ برآمد زگوش پنبه برون کن | زگوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد | ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگست

زمانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح | زصلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

بقد چو قامت چنگست او تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست — از دشنهٔ خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان — تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل — بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج تبزیین نبود باغ جمالت — زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان — بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا چیست — دانی تو که بر دی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم — بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت — بالای تو از فتنه ده بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که واشست — احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در رهِ عشق تو نهادم — ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعدهٔ وصل تو نگشت از طپش دل — در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر — کس نیست سراسر رهِ صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست — دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل بتازه اویست — شنید مژده که یارب هوای صبا دلیست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید — بهر که می نگرم از غم تو فریاد لیست

ردیف التاء

مزن به تیر تغافل مکش به تیغ عتابم | هلاک شو تو من از طراز جلاد و بیست
تو خط بندگی از من بگیر کان چه ضرری | گران بخاطر یا نیست خط آزاد بیست

ظهیر چند شکایت ز چشم شید اسی
بزیر پردهٔ تحت نهان دو صد شاد بیست

در کعبه گر نیاید آن کس که حق پرست | کی قبله می شناسد دیوانه کیست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر | یا با همیشه گردون اندر پی شکست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل | باران ز یاد سیل گر اینخانه در نشست
بر باد میدهد برگ گلهای تازه رس را | بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دوست
شمع بدان تحمل پروانه را تحمل | بسیار بلبل و گل از باده الست
تا پنجه جوانم در زلف او دست محکم | اگر ستم شوم پریشان هم ضامنی بدست

دانستم ظهیر ست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بست

بر عذار شاهد گل جز نقاب شبنم نیست | ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن جبینی را که ماه در وی شناور گشته ایم | آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست
در هوای حسن او آیا چسان پرسیده ام | مهر کی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان | برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست
یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر | گوهر شعر او چه [illegible] بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست ・ نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه چینهای من ・ برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خونخواریان مردم خورند ・ مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلبر یا یاران عاشقان را بی محابا می کشد ・ شمع گر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

ابتر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس ・ بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم آزادی از گردون شکایت می کنند ・ فیض وسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست انجا دانه کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمندش نقش اندر بند نیست ・ یا کدامین رشتهٔ جان سنبلش در بند نیست

تا صبا معذور دان ما را که از بس شغل عشق ・ ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار ・ نیست یکدل اندر اینجا آخر او بند نیست

آسمان گو فلک دیگر کن که من قانع شدم ・ با جفاهای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا ایم
ما و این یکتا بد او را نیز سیگو بند نیست

ما را فتنی بحادثهٔ روزگار نیست ・ دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

تیغ ستم از نظارهٔ ابروت ای صنم ・ شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست

در جلوهٔ جمال قد تو در دیدهٔ من است ・ چون یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ است هر دو میوه کزان نخل سر بدر
گر زانکه در خوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان مبارز است
سر فتنهٔ چو سر همه و دنباله دار نیست

از رده مرو ظهیر با فسون زلف یار
پیمان وز ودود و عدهٔ او بر قرار نیست

باغم من نفس مرده دلان اینهمه نیست
مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه اشعار ترا می بپسند
گر منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار
بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامست دارد
پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد
ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد
باده پیش آر که با و رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بیان اینهمه نیست

مرا زهم حوادث چنان ملالی نیست
بجز سوال کزان بهتر ارتحالی نیست

بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار
چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز نشهٔ خود نگذرد چنین آسان
درین زمانه بخیری بکس حلالی نیست

چگونه بشنود او ناله هر صدا
بر آنکه جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر مال پرسد
بروز واقعه فالی زگوشمالی نیست

ظهیر گر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگون ست
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست

اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه
که موشکاف خراش فغان مجنون ست

بخانه کهستان می شوم گریبان پاره
بدست عشق تو آن هم فتاده مرهون ست

پیاله ار نرساند بلبم ساقی
که از ترشح چشمم پیاله پر خون ست

سپهر پیل کند چشم اشک سوز مرا
چراکه خانه برانداز خار هامون ست

بقول عشق حقیقت کجا و تا که شود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست

زبس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم بگلشن ازان رو که سرو موزون ست

بچاک سینهٔ گندم نگر ظهیر و مثال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه ایست
خرام میکند مستانه ایست

بخوابم می برد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه ایست

سر و کارم بزلف و خال افتاد
بمرغان تو دام و دانه ایست

بدردانم مجنون سپند سید او
گر از حق بگذری دیوانه ایست

خراش ناله ام مو می شکافد
برای تار زلف شانه ایست

بسوز شمع گریه انتظارش
عنایت در حق پروانه ایست

زیارت کن دلم را ای برهمن — ز بت دارم هوس پیمانه اینست

گه دیوانگی آیم سوی دل — که بت دارم ره ویرانه اینست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه اینست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت — سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

هر شب ز گرد خوان فلک روزی نشست — رزق مرا خدای برین طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه — تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت

هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود — چون از خط شکسته او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت — وعده بوسه باغیار مرا خواهد کشت

بود هم با تو چنین ور تو جدائی بدتر — هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات — آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت

بی رقیب تو شدم قناعت از روی ضرور — عار از دو اشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو شد بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت — ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد
هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین
ز شرم خون شده خون بوی مشک ناب گرفت

به بوسه ز لبش دل نشد سیراب
چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزای لب توست
که رنگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

سحر که می‌نگرم کیسه بر سر دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین چه زلفت ز مشک ناب گرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چاه چهره هم امروز
که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا ز شرم فکندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

نگو نقاب که دیگر میا به پردهٔ من
جز پرده که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ ... ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است
وجود چیست درین کارخانه در کار است

تو پیر عقل نیک شو بجو هر اهل
که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسی که گفته عقلی انگشت مردار است

ترا دو روز رحله باندن طریق بود نیست
همیشه سختی ره بهر خر گران بار است

ردیف التاء

دعا کنم چو کنی یاد دوران گرهم / شفا دهد بکسی کو ز عشق بیمار است

بجوی شیر ز فرهاد میرود بیتابم / کرشمه نامه برای اهل عشق بسیار است

سراغ منزلش از هیچکس نمی‌پرسم / ظهیر حاجت من نزد خضر دشوار است

ازان عنان مشامم بدست گلزار است / که عطر گل بدماغم چو نکهت یار است

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من / همیشه آینهٔ من بزیر دیوار است

شهید هر که او زندگی عار نیست / کسیکه زنده ز میدان برون رود عار است

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم / همیشه پای من اندر تلاش یار است

هزار قافله از کاروان فیض گذشت / خوشا دلی که نزدیک صبح بیدار است

کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست / بپا آنکه درد دل من ره یافت سر بار است

ظهیر آینه را طاقت سکندر نیست / بپیش مشرق او را طلوع دیدار است

سروران آزادگی دارد که لی یار [illegible] / دیگر انتهای مشقت شیر سر بار خر است

همی است آنکه بخشش لقطهٔ [illegible] است / دیده‌ام [illegible] چون حلقه بیرون در است

مردم آزاران جاهل روز پیری [illegible] اند / افعی قاتل [illegible] ساله اژدر است

دیده‌ام ظالم بجنه بر دست دنیاوار نیست / تا قیامت گوش سگ [illegible] مرگ خر است

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان / آنکه [illegible] زنده زیر تو و خاکستر است

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان می‌شوند
رشته تا نگسست جمعیت برای گوهر است

قابل آزار و در گردون زپا می افگند
آنکه در قصد جفا افزون بهر جوهر است

هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمر است

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک تا رو پر زبان کاین کارگاه دیگر است

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک سبکپای عقیق جگری داشت

بر هم زدن زلف تو جز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمعم همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رفیقان جگردار به منزل
بیچاره دل ما که دل بی‌جگری داشت

از بسکه سراغ تو من از خواب گرفتم
هر خنده که شنیدم خبر بی‌خبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند در بتخانه اثر بی‌اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی‌ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهوس بیا ز بچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی‌نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم ز پی جهاد و
کنون که از سر فرصت و دیده آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
ببین که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت	نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت
ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر	بروز واقعه خواهم رقیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود	بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسیلام بنگر از سیاه خیمهٔ داغ	مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

دره مهر فشن قافله راندیم عبث	پاے بر آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسان است	آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند	آنچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث
هر نهالی که دل رست ندامت درو داد	این گلستان که درین شور نشاندیم عبث
دیده مصرف ما قیمت یاقوت شکست	این همه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان را	از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج	گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل
نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان نزد همت عشق
مرا ز بام کجا برد در رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بدین سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزهٔ پنهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سفر ظهیر که پا بر سریر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار دگر هیچ
انیست مرا نسبت لب و یار دگر هیچ

در روز وصالش همه آرایش خود را
از لخت جگر بر سر دستار دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان
زان سبحه کنم نام تو تکرار دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست
غالیست دران صفحهٔ رخسار دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و همیاست تغافل
روی تو بود در صفت اغیار دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
برگل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
چون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن ترا ز چیست
گفتا که می برو ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید زپست فطرتی خود گیاه کج

تحمل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون ره ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج

شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است
چون مار هر که حلقه زند روبروی گنج

ای چند پست فطرت و منکوب تلخ کج
بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج

نزدیک طالبان درم هیچ اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج
وری ز تجهیز سینه نه ستم برای گنج

از فیض عشق گوهر نیست در دلم
ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج

خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ
آری ز رنگ چهره تو است از وبال گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره است
سنجند بخیل زر نگیرد بپای گنج

دائم حریص تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از چاره طمع بود آهن ربای گنج

زهی کرشمه لطف گره گشای فتوح
بیاض نرگس مستانه ات دعای صبوح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر
بغیر از آن که بر د سجده از هوای قدح

ببزم می بنود ماه چارده ساله
که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که بی نسیم صبا
دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خنده های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح
مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

بجنبش نامه سیاه کان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوهٔ حسن تو ما را بقدر عشق دهند
چنانکه جایزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن
یکی مفرح دل شد یکی معذب روح

نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف
نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که این خلیل
سها و گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مرشد که از قوم رستگار است
که تا ابد بوی ارساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح
بهتر بود بمذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت
آری سکیفیں بسر آمد شباب صبح

یک لمحه دید صبح ز خورشید محو گشت
بنمای رخ که جان و سهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست
نگر تو از تبسم یاد در رکاب صبح

پنهان شو دز دیده ز شرم تو آفتاب
چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیا د شهیدان عشق او
خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

شاید بر اوج قیصر ثانی ظهیر را
دستی زدم بر شته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ
چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیاید ز وصل بعد از هجر
فغان که اینهمه بوده است زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ
که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر
که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست
اگر گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ
ز شمع عشق تو پروانه سوز دا ندر کاخ

فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل
ازان بصومعه شیخ میروم گستاخ

فلک بدوشتو اندر آیت و النجم
سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نمیگنجد
بجذبه رفت نسیمی بخانه سلاخ

تراست تا نفسی نا امید رزق مباش
که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ

گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت
ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو سیماب و عتاب از رخ
نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب یدل نظر را خیره می سازد
توانم دیدن او را گر بیفکند از نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب مهوشی
کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده‌های چرخ نیلی تا کجا ماند
چه آید از کتانی گر نیاید بماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزی که از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

با چشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم را از جان و بنیاد ارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی
کان نقاب افگنده دایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شبها زدلم
دیده بنشینده فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران ناخدائی عشق کو
گریه طوفان خیز و سیلابم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتست
ای سیاه غم دکن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه یا ظلم آید بیاد
در شقایق دیدم از داغ دلم آید بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر قاتلم آید بیاد

دست بر سر زد نرگس من عمر غفلت رفته را
حیرتی از روزگار یا ظلم آید بیاد

هر کجا دیدم مگس پا پیش شهد گشته بند
نفس شومم در تعلق پایم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد
اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخود بها دیدم از موج شراب
بی ثباتی های شخص زندگم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سیه زلف دراز تو بیادم آمد
ریسمان بازی مار تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میریخت
می ازدره پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب
ازدره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد
نقش هر شیشه ساز تو بیادم آمد

خلقتی بود که شد جادهٔ عریانی من
چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقه ما بود ازین تا به چنگ
زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

تا زبر در صحنی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد
آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل
بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را به چشم یار نسبت کرده اند
دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش میماندم نانوشته زانکه امروز القلم
خواند مکتوب مرا و میل استغنا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راهِ سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعلِ لبانِ تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخِ نیم رنگ بگشائی
ز غیرت آتشِ عجم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم به برگِ گل افگنی برقع
لبان کاغذِ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارتِ دلِ من در خزان کند بلبل
سراغِ غنچه ز نوکِ خدنگ میگیرد

صفائی چهره اش از آهِ من فزونتر شد
غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده نا تمام بماند
ز بسکه راهِ شکر خند تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسے خیال کند
که همچو باده نمک را چو حلال کند

طمع بوصلِ تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند

عجب مدان که نشاندت ز بوالهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است
کسیکه از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبے که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیاوردم هر چه باداباد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل / آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن است / دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر / ورنه بمهر عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب / بلبل چه عقد با که کشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بر غم دیده بده ساغر مراد

یا در و زبکه نگاهم همه بر روی تو بود / سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز / بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین و بپرس از شانه / تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسا ز تو دیدم رخ ترسابچه / مقصد او سجده اش آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد / ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن / آرزویم همه جوینده گی بوی تو بود

دو دو بیت را بسوی خر گه مه دید ظهیر
با خبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود / ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

بخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق / همان کمند سر زلف دلبر بای گی بود

بحیرتم که چسان شد بعشوه شهر آشوب / نگار من که در این شیوه آشنائی بود

نه مؤمنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا تسبیح و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز
نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود

بنقاب قرب و قرار قناعت آرامید
خوشا سری که درو فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمی شود
دوزخ حریف شعله آهم نمی شود

خواهم که سر برهنه در آیم به آفتاب
کو سایبان چرخ بچشم کلاهم نمی شود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر رفیق نگاهم نمی شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مالک راهم نمی شود

تا کرده ام تا کی بناخن کاوش دلها کند
گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر یا گردم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرائی جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا
کو نسیم وصل او تا غنچه دل وا کند

بال بلبل را بتار رشته گل بسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط نقش تا باشد امان
کو ستش صبا و شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل نشاییم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان کسی یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد — دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد — شب هجران او بر من چه زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد — کمان ابروانش جان قربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای نگارم میتوان بست — ضمیرم دلکش فرع گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت — اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان می تواند شد

نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست — مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جا میتواند داد
اگر در ظرف قطرهٔ جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد — ز بیداد تو ام حرف و حکایت از زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا — که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان بر هم زدی هنگامهٔ شور قیامت را — که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چو مجنون خفته مجنون برخیز و سراغش کن — که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند — که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

شنیدم که این ناوک مژگان بلا گم کرد — دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر چه کس حال ظهیری را نگو بیدش
که در دام ست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

بیا امشب ز سر شکم من زینت گل میتوان — اگر در آتش چشم تماشائی نگار از شکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا ببریده از دل میشود

کشتیم از باد شرطه روی دارد بر قضا
تا خدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکر ما چو تمکین حباب
چو جه تدبیر ما در سفینه باطل میشود

سنگ بر سینه رقیبت را بدست آورده‌ام
از دعای من منفعل گشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از اعدا و دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پرخون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سر و قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطرهٔ خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوهکن سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی و شانه را احتیاج شانه نیست
تا خراشش نالهٔ زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زادهٔ طبعش تماشے گر در مکنون بود ؛؛؛

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهایم کمترند
زهر انسان فاو زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق‌ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان حق انسانی بود

از چپ انداز سپه چشمان کرمانی ظهیر
سرمهٔ در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود	از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
بر نمی‌خیزد به قد قیامت از زمین	خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
از خروش ناله بی اختیارم از حباب	اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیر خاک از سنگ آهوان	لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی چون دایرهٔ چشم نمی‌خیزم زجای	دور اگر پیدا بود گردون دلم با جا بود
بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است	با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج اژدها فارغ السالم ظهیر
در قفس شمعی نوکند مرغیکه با عنقا بود

شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب افتد	ز ماهتاب به رخسار او نقاب افتد
حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع	اگر ملاحت او در خم شراب افتد
بود ز باطن مستان در شکسته یاران	مگر بگردن زهادان طناب افتد
بماه روی تو هر شمع بقا نخواهد داشت	چه باک اگر که کتانی بماهتاب افتد
نبرد بوالهوس از چهره دیدار نقاب	روا مدار که بر چهره تو آفتاب افتد
بفصل می چو شوم مفلس از بهای شراب	ز اشک حسرت من اگر به سحاب افتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد ‌ ‌ نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند ‌ ‌ کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود ایماه ‌ ‌ که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم ‌ ‌ که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی ‌ ‌ بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرف نای صحیح از کلام ما افتد

شکفت در دل من غنچه‌های پیکان شد ‌ ‌ بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر بر آتشم آبی زند نسیم وصال ‌ ‌ ولی بجز من بختم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی بترکش ناز ‌ ‌ کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد

بسر همی نگرم من ز عشق سی افتد ‌ ‌ متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جاذب کرده مرغ چمن ‌ ‌ دگر نه صبح چرا با نسیم پریشان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صافست و لی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد ‌ ‌ ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

رنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دار است | ورنه عیب همه کس زردوی افشا میکرد
میگشاید گره غنچه به دندان نسیم | کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید
این بلایی که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل چین یار کم نشود | نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
ولیکه روز و شب از گریه شست و شو دارد | چرا از آئینهٔ من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از حرف ما سیدی گذشت | هنوز از دل من انتظار کم نشود
هر آنچه کرده گر زخم سر اندازند | ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب اوست تمنا ازو دارد نشتم | که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق | هنوز از تو هوای شکار کم نشود
نشتی کو دل کش بلبل شوم زسوز فغان | یکی ز ناله من تا هزار کم نشود
هزار خار به چشم از دیده بار سپید بود | هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید | تخم صبرم ببار می آید
دم سرد شب زمستان رفت | فیض صبح بهار می آید
سرو و دلبوی زلفها او بید غم | آهو ئیا از شکار سے آید

چون گیاه از زمین حنا سر زد — یا قسم کان نگار می آید

خود بخود میرود باستقبال — نقد جان در نثار می آید

در تماشای او مکن منعش — هر کس بی اختیار می آید

آتشی کو زند بجان همه — از دل من یک شرار می آید

انچه پرورد طاسعان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند — آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده بصنعت شده آئینه دل — اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طایران خرد از بی شناسائی تو — در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز — کشتگان که بپائی تو سر انداخته اند

کوه خار از تف یک شرر رش آب شود — انچه این شعله بر او از جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا — بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من با عشق او مرهم نمی ماند — بهر کس کشتگان عشق او ماتم نمی ماند

سیا گستاخ وای شادمانی در کنار من — که این پرورده غم را بغیر از غم نمی ماند

چه حاجت و قشیر ریز را شود پاکدامانی — که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی ماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یکلحظه دم درکش
میفکن در میان خود را که اینجا دم نمیگنجد

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمیگنجد
کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمیگنجد

غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم
که در روی نشه از باده گلبوئی نگنجد

بهنگام عتاب العقد هم در کار من اوملی
چو خشم آری گره وا هم وزان ابرو نمیگنجد

پریشان اختلاطهای زلفش با صبا گفتم
که دیگر در میان شانه او مو نمی گنجد

ظهیر آئینه هم گوتا ندارد پیش او قدری
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

از نسیم مشک نقاب از عارض یار اوفتاد
دیدم آن حسنی که دیگر دل ز کار اوفتاد

خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوست
گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد

گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت
هندوی از بند رجین سوی بلغار اوفتاد

کار اپیچیده شد در زلف او تار نظر
کار من در روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روز که با عشقم سر و کار اوفتاد

بر جنت آئینه وار هم نگران می ماند
دل ما تیر بر بیت بهمان می ماند

تر بان گاه سخن یک نقطه افزون کردم
کرده ام سوخته وآهم بزبان می ماند

دم مردیست زلیخا چو جوان شد در عشق ؛
کار زرد ها بدل پیر و جوان می ماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد برفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود دگر چیزی ازان وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بجا نیست دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داعی ز شقایق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

گرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم
که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار رهگذری زیر پا نخواهد ماند

عاشق بمستی بی روی او لب بر لب ساغر نزد
مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بخوان مردمان ناخوانده آمد چون مگس
دست ندامت نیست کان و شانه بر سر نزد

در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد
این دانهٔ نومید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانهٔ اشکی که زد مژه ستم ظهیر از عشق او
صد شقه بر الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

همچو امشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب از گریه‌ام پچنال زد

در شکار حیله هست آنکسکه همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب قبای زرنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنگه او در آل زد

جمع شد هر کس خواهش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد ؛؛؛

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل
که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد همچون کعب چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من از وصال تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

سوی از زلف بانداز کمند افگنی است
که درین حلقهٔ با سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بها
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز است ؛
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پرواز سوی گلشن و سیدانم
کز پی سوختن از شعلهٔ آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشتگان سوختهٔ خانه بر اندازه آمد

بدل تو بیازان ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو بجوش آمد

بخواب بودم دادستوکش نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمدنش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دلم لاله ایجاش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

بر دجذبهٔ عشق تا کوه نجدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست تو مید ستیز نگاهت
که گر تیغ بر دست زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمر شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادسے که ذرّو بر آستانش　　نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود　　الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجاے مے　　بی لعل تو نخند توخوناب میشود
شد قطره های گریه من پایه زمین　　باران ترم ز رود بسیلاب میشود
آئینه را لقاے تو می آورد بشور　　می بر لب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود　　از صفا آئینه منظور نظر ها مے شود
می فتد صد عقده از تو بر دل مرغ چمن　　از نسیم صبحدم تا غنچه وا مے شود
کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت　　شمع روشن از پناه شیشه پیدا شود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت　　ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه اگر منکری از شخص ما نتوان شناخت　　بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر　　با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

ناتوانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه در ها ے اجابت در سحر وا میشود

چه سبب نعوذ بالله که به فکر ما بیفتد
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا درآورد او ز کرم به سایهٔ خود
به سر من از تو هم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو ای آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو به فر سما بیفتد

دل من چرا مسلک نشود تو نیز دانی
که خدنگهای تو بیجا خطا بیفتد

چو بجلوهٔ نزاکت بخرام نازآئی
چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهیانه وا بیفتد

ز رقیب ماهر من خود بدعای صبح گاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
به ملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به هجر تن بده و منتظر و چشم شیر برآر
که پشه از سر نمرود یان غصه وا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد
چو برق شعله کند چشم بر گیا دارد

ز نالهٔ سحر هم چو تار قانون است
چنانکه گر مژده بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر عکس است
که خلق را ز بد و نیک خودنما دارد

درین مکان محقر هزار گونه غم است
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوربیت شده ام آنچنان که از مژگان
نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای زلف چین توهست
چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان می کند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا می کنم اغیار هم دارد
گلی چون میدهد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او بیمکی بگذر
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

بس هر اوج اقبالی بود پستی زوالی را
حباب اگر همای هست بو تیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعارست
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان چو رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض
تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی
که دائم نسبت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم
که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیبا از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد
که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگارمن [illegible] مست [illegible] | [illegible] نشست و عار ندارد
اگر به مجلس [illegible] نشسته است مست شب | [illegible] چشم و دلم قرار ندارد
گلستان نشو و نما داری از کدام چمن | [illegible] سرو تو جویبار ندارد
پرست عشق غزالان تمام [illegible] احمد | [illegible] تو گویا سر شکار ندارد
[illegible] برده دوال جهان جز و فرض و در دنیا | اگر سوال که او غیر از این مدار ندارد

بجو د نیاز ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعدهٔ در سخن مست اعتبار ندارد

دل ناتاب یک اینجا ندارد | چه داور هر نگه با ما ندارد
چه ناز است این چشم نیم نازش | که دیگر ناز را پروا ندارد
فروغ عشق در هر شهر نبود | تجلی جز دل موسا ندارد
زبس از نیم نازی مست عشقم | سرم گویا خبر از پا ندارد
یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح | که مهر اندر دل او جا ندارد
اگر سوز دلی بر حال امق | خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل شد چون تهیدست
وگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مراکی در گلستان میبرد | بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد
هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است | بی کرایه بوی یوسف را به کنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی در اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان می‌برد

سهل باشد هر کرا از زهر عتابش بر جان
نازم او را گر بشهد لطف او جان می‌برد

ظلمت خواب سحر را این ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان می‌برد

بی تو امشب ناله‌ام بر ثریا می‌رسد
هرگز آتش را بسوز آه من وا می‌رسد

گریه‌ام را در جهان گنجایش طرفی نماند
اشک چشمم بعد ازین زو دوش بدریا می‌رسد

از خراش می‌نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کف پا می‌رسد

دل مثال صفحه چیست او سینه آن نهال
این بیاض زود را بر روش طغرا می‌رسد

گر مروت بگسلاند جذبهٔ یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا می‌رسد

راه نزدیکی بیدوا افتادای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعذرا می‌رسد

دیدهٔ انصاف کز عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس و محزون و تنها می‌رسد

عاقبت با من تو بدین تجمل می‌رسد
بعد از آسیب مستان موسم گل می‌رسد

می‌فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل می‌رسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نقش را
ناله‌ام در گوش چه مشتاق بلبل می‌رسد

از نسیم پاک بین هر چند پیدا شد زمین
مستی بر وخیز دوشیزهٔ گل می‌رسد

چشم امید است با هر صد بهم نه ظهیر
صبر کن گردی نه راه و هم دلدل می‌رسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند / خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ از سنگ ات نمیباید شکست / با دل ما انچه طعن ناصح ما می کند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر / انچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی / هر که گوید کارها را کار فردا می کند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر / تا ابد در پوزه از چشم ثریا می کند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پیداست که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آن آشنا میکند / آری آری شعله دائم میل بالا می کند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب / انچه سحر سامری با قوم موسی می کند

عشق زهری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ / آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود / چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا می کند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل / کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا می کند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند / تا ز یوسف انچه در کار زلیخا می کند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در راه بیابان موزه در پا می کند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند / نیمه داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا / خاطرم سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراسته است
زن طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند

باد کبر از دل همت معنی توفیق را
اعمی روشن روان منع عصاکش می کند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ سفرکش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی می کند
نخل پیر من از و میل جوانی میکند

از نگاه مست او نرگس علیل چشم علاج
چاره من بوسه لب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام
زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند

کاش مرهون کردمی او را بجام شراب
بر سرم دستار من آن شب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود
شرم نار او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پاپیش کرده و باد صبا
تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند
آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سواد دیده و سفت
کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند

تا تمام از دست و چون گل گریبان ریزه
بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند

چون پیاز از دل اشک ای دیده خونابه چکی
قطره بیرنگ را بر دیدهٔ نالان می کند

از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد
هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

ز رشک بردن بر زلیخا کام حسنان شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیت احزان میکند

عشق تو زخمه ها بدل طور می کند — دانی چها بعاشق مهجور می کند

گر لاله رویدا ز سر خاکش هنوز عشق — خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست — هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور می کند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر — در دیده کار نیشتر مور می کند

بی شهد التفات شکر خنده ات نفس — در سینه کار ناخن زنبور می کند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین — چون باده جای در رگ مخمور می کند

با طور روشنم ظهیر آن که حسن یار
دل را بجای آئینه منظور می کند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند — کبوتری که صفیری بقعر چاه کند

بسوی آئینه او روی خود نمی بیند — بجز تا ز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشوم از شرم مهر رخسارش — دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد — که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکینه لذت تیغت اگر رسد عاشق — همیشه مهر جهان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتوانند — ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین و توکل تمام نیست ظهیر — کسیکه وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد | تا دل شیفته سخن از لب تو انشا میکرد
عشق بر داشت ز من پنجه دل سوخته | سر بسودا شده در چشم زلیخا میکرد
یاد آن شب که رخت آینه رویم بود | عکس من حسن رخت چون گل رعنا میکرد
تیغ ابروی تو از کشتن من هم میبرد | چشم مستت نه بچشمم ایمای میکرد
سخن از غنچه آن لب چمن گل میگفت | جلوه از سرو رخت بلبل بالای میکرد
باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون | که بخویشم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جای میکرد

شب بلبت تو روزم را سیه کرد | مرا او بهر چینی سیه کرد
نیارم نور خورشید رخت را | که نتواند کسی در روی نگه کرد
چرا بلبل نگرید خون که شبنم | سحر بر بستر او تکیه گه کرد
صبا گر جامه گل میگشاید | وسی نتواند او را باز ... کرد

ظهیر از ابر شادم زین جهت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته دامن جی بماند | گل امید صبا منتظر بوی بماند
باغبان پرورشی داد بهر خار و خسی | نخل بی تربیت ماست که خود رو بماند
عشوه دیده دران نرگس از حیرت آن | چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرام است در باغ ‌‌‌‌ ‌ سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پرخوف و بلایی ست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو آن کشتی خموشی بر لب راز آورد ‌‌ ‌ دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو ‌‌ ‌ در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار ‌‌ ‌ تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک ‌‌ ‌ بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش ‌‌ ‌ گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

نالهٔ عشاق گر دور است از قانون عشق ‌‌ ‌ گر سخنی از رگ من رشته ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بصید دام بلا شد شده باشد ‌‌ ‌ گر گشتم ز فراق تو دوتا شد شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم ‌‌ ‌ در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل ‌‌ ‌ اوراد نماز که قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور ‌‌ ‌ دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد / صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شاره ذره / نور نظر بدیده ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل بار خسته می کند / هر دل که از حد تنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه در وصل / از دل بجای بوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته وداد / آن سوزنی که مدعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان / پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر سوختن پروانه عندلیب / گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

بسکه از رخ او دیده پر ز نور شود / سرشک من چو بماند در او بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند / که تیر نگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس شکسته برآرم ز جنبش عرش / بنالهٔ که ز تف شب ضمیر دور شود

نظر بر آینه انداختی و روی ترسم / که آب آینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی بانم / اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم مشرب ان تبسم شکرستان میشود / کی گره بر لب او بسته خندان میشود

پرتو فیض ازل گر میرسد بر خاکسار / مهر را تأثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص و ریا زاغ دلم مردار خوار / هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی با مطلبی — پس چرا بر حسن او آیینه حیران می‌شود

نیست براه دهم تا فرجامم برد بر پای عقل — کی بافسون سامری موسی عمران می‌شود

تا رسد با سایه شبنم بر سر یکم آفتاب — لؤلؤی دریاست بیتاب تو غلطان می‌شود

امشب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر — بوی از باد صبا زلفش پریشان می‌شود

زلفت که راه میزند حسن که ناز می‌کند — بسته دام کیست دل یا که نیاز می‌کند

بلبل اگر نفس زند نغمه سرا ایاز دلم — مطرب غم رگ مرا پرده ساز می‌کند

همچون که نشتر رگ فسرده میزند — آنچه نگار را بو الهوس عشق مجاز می‌کند

در شب وصل اگر تا نشود تیغ ن — عشق تو قرص ماه را او همه گداز می‌کند

کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا — موی اگر خبر شود قصه دراز می‌کند

تا خم ابروان او شبابه شد ظهیر را — گرد رواز برابرش قطع نماز می‌کند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند — تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون بکشیدم — نیست سر حلقهٔ دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد — زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر کجی در کف صید بعشق است اسیر — گر سر ایا بودم طوق گریبانی چند

میبردم از تهمت تخم گل رشته تاک — من بلبل نشناخته دهقانی چند

گوئیا وقت شنیدن چون زدن ناز آمد
دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بیسر و سامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند
چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان
هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نام عاشقی
آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان تیز هم چو تو در خواب راحتی
اندیشه می کنم که جدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو
هر صبح کز نسیم صبا می شود بلند

با سایه چو موی او زپی استخوان ماست
شقار سیر کرده هما می شود بلند

در عیان کوه نکته هم آواز می شوند
هر جا ظهیر بانگ درا می شود بلند

موئی نظر بغیر تجلی نمی کند
پروانه را بشمع تسلی نمی کند

دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است
خیز معرفت عشق تهی نمی کند

حسن تو اینچه بر سر ما می کند نیاز
مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند

روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق جست
در مکتب تو کسب الف بی نمیکند

تا ز و نیاز عشق بپایان نمی رسد
این نقطه را حروف تهجی نمی کند

کی مسئله ادا حق تعلیم عشق را
در حق طفل ابجد عربی نمی کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو مساوی سخن کند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش — مستی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست واله گل ماند غافلست — کاهل نظر نظاره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عشق سر همه بردار کرده اند
تا نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر — زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو مائل است
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف دلش بو چه سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یک رنگان — هزار گونه جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر ادیبا دل سپید از — بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه بنشین که در گلو فرو بردم — فلک لذیذترین لقمه حسابم کرد
لبان فکنده دراز فشردن سر پوش — چراکه گوشهٔ ابروی او کبابم کرد
بغیر پرتو عشقی ز من نماند ظهیر — که عقل دید و قصور زیانم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد | عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در تجسم صورت دیباست که گویا | بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانه خالی | تا آنکه به سیمین تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند طعنه داغ عشق | عاشق چو گل این لخت جگر سوخته دارد

چون شمع که در پرده فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند | آشنای کاش با سیران کشمیرم کند

تشنه صحبت کجایم ز رشک بلبلان | باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخ کامم زهرناکی بر مذاق | دایه‌ام با ردگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده‌ام از شوق تر باران تر | کعبه او کاش رهی چشم شبگیرم کند

سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا | رو عشقم تا بد گز وصل تعمیرم کند

گشته‌ام مجنون ظهیر از آتش لیلی [illegible]
حلقه زلفی سیه گر زنجیرم کند

هر که بمن نظاره مستانه میکند | عشقم فدای نرگس جانانه می کند

خواهد اگر سواد پریشانی مرا | شادم که کی گیسوی شانه می کند

گویا گل مرا فلک از شعله سرشته | خاکم اگر که گل میخانه می کند

غافل ازین که دل ز عشق | شمع این کرم ز پهلوی پروانه می کند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه می کند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند — ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم — هر کجا می بینم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا — هر که در عالم بود با من رقیبی می کند
کی تواند چاره رنج مرا کردن دگر — بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشک دلفریبی می کند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد — نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود را بسر هم نه که آن خواب لود — هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل به محبت بنالد — هر دمی کے بصدای دگری برخیزد
دل چو از عشق جدا شد بفنا بر گشته — مثل آنست کز آتش شرری برخیزد

همت آلوده بخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل چمن شور و شرری برخیزد

بتو امشب از دل باخته خون میرود — از بدخشان پاره های لعل بیرون میرود
کس نیا ساقی بغیر و پیاله ارد طلسن — خبری دارم که دل از جای خود بیرون میرود
برگ لیلی زد و فصاد نوک نیشتر — عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو پر من لطف کرد | کشتی عاشق بنحر شرطه وازون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند | تخم مرا بمزرعه عشق کشته اند
از فیض مشق رشته عقد ستاره ام | تار مرا بلا که بر چرخ رشته اند
از چشمه وصال تو سیراب کی شوم | از بس مرا بآتش هجران برشته اند
بار ابرات رزق ز کرمان بریده شد | زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او زخیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافله باد صبا می آید | نکهت یار جدا یار جدا می آید
هدهد آورد خبر نزد سلیمان بصبا | تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید
آهوی سر کشش بسکه بسی رم آموخت | دل ازین سوخته یکسال جدا می آید
بلکه پا مال حکایت شده می بار دگر | هر شب از تربت من بوی حنا می آید
محمل یار ز تو میل سفری کرده که باز | هر شب از تربت من بوی حنا می آید
اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند | بر فلک ماه تو انگشت نما می آید
بوریا را گفتش کرده درآتش فگن | زاهدی را که از او بوی ریا می آید
ناتوانی به تضرع بدعا گوش ظهیر | که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال آنکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از وی و شفست امشب
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دل تنگی چو نومید از تو رو در خانه می آرم
تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه مے آید

ز بو تیم عجب دار الشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوے دانهٔ خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

نبوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله از این دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بفیشان که یار می آید

گهی که در کفشم سر دو چون زنجیر اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی به بالینم
بکار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار مے آید

دل فگار مرا آسمان چه مے داند
ز دست و بازوه در خون کجا چه میاید

بخاک تیره فگندش ز نادرستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا
تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بردی سر بعزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آن کسیکه ز سرمایه تندرست بود
شکسته بالی مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم
که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

اینچه حسن است که صد بارت اگر می بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از ستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرف قیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک آمیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید منگر امرد را
نقره تا سکه نیابد بحقیقت زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هرچه جز عطر بود وا خجل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود | طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار | افشا مکن که بیدبایرا خبر شود
شرح مطول سر زلف تو مبهم است | پنداشت دل چو فقر لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم ازان کمر | عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته | دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق | پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
مینیک کاو بقافلهٔ فیض میرسد | هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود
واندکه سرو گرم جهانرا وجود نیست | گر آگه شتاب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ | نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش | چو بیدلی من گشته زرفشان کاغذ
ز مهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا | که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
نگر ببال سمندر نویسم این نامه | که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ | برای نامهٔ او کرده ام ز سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند | ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا ز تیر حوادث نگاه مے دارد | کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوشتر نیست | چراکه همه مسوده سر سخن کاغذ
ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود | شود بجای نی که چون جلد کرد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آوره متهم کردند | شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر | ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو مؤذن صلاح صبح زند | چو ماه تو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت | تو انتقام ز گرسیوز شراب بگیر
نوید رحمت بینش ز جام می بشنو | صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن | نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از چند | سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است | ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر
زمان شیب نیابد ز دست تو کاری | عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو به محشر نجات مے طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

مرغزار عشق را صد مرغ نار اندر صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت می برد از بوریا بوی ریا
تند می جوشد فروزد در دل زنار نار

گر چه حسنش برده سیها از دل مهتاب تاب
می کند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نباید شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته نیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بران
اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور

ز تنگ چشمی اهل زبان رواست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

مگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان افشاند
یقین که عافیت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصلهٔ زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی دو سی لاله زار عمر
نشگفته او نسیم وفا نیست بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه میرویم همه دور گلشن است
مرکز نمی ز دایره برون می کند از عمر

بر آن مخالفی که در پیچیا موافق است
نفرین کنم که گم شد از اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کا با هم ظهیر نیست مراد در شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار / آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوشا آن کسیکه بر ره فنا بود چو شرر / امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر

بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی / ز حرص بر شرر سوار اگر گشائی پر

چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان / بجز شراره و دود از دکان آهنگر

بجز دمی که از دودمان بو البشرم / چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر

بهرزه عاقل از انجام کار خویشتنی / گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

اگر که دست زنی در رکاب آل دین / که تا خلاص شوی از حساب در محشر

رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین / اگر بدیده کشی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز / بر پیچ و تاب غمکده افکنده در کارم هنوز

برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح / در ره عشق هوائی خورده بیمارم هنوز

چه دانم در خیال او تماشای کنم / همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز

در جهان گر و تعلق را ز خود افشانده ام / چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز

پایه من سمی آید بزم وصل او / در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام　　لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز　　خاکروب دیر و ورد در بیت احرامم هنوز

من که سودای مزاج از نکهت آن ساخته ام　　تا چها باشد ز زلفت او سر انجامم هنوز

در انتظار که گر باد آید جواب نامه ام　　می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس　　من که لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز　　سروی نپروریده چو تو باغبان ناز

از قد و لطف میکشد از دوش تا بگوش　　در قید ابروان تو مانده کمان ناز

از تیغ چشم شوخ دگری مردم افگن است　　در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

تا خون گرفته از سر جان گذشته ایم　　پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

پردش شعله نگه غمزه و تیغ تغافلست　　بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیف است آشیان دیده دل بر بلا ظهیر
تا هست تیر قتل روان در کمان ناز

شب از جلوه در رو چمن جلوه ناز　　چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی بپال عشق بود
که شمع اوج پر پروانه میکند پرواز

برون ز روزن روم همچو سکه نفس طمع
فلک بکوره غم اگرچه آزردم بگداز

نشد آرزوی بوسه گیری لب تو
دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجایی که بدان پرسد
هزار بار اگر آرزو کنند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا
مگر به سیم بکنارت شبی سر رشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بتارم من
زکم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ز دور کوی ثریا پی فریسم نوس
ز جذبه کرم خود مکن مرا مأیوس

ز درگه تو چو دورم خدای می داند
که بی ریاض حریمت چنینم تنگ ابوس

چو روضه آنکه اگر پی نمی نکردی مسح
برقص آمدی از شوق شمع و فانوس

از آنکه روح مقدس حرم سرای دولت
سپهر نام نهادش از این شرف ناموس

مکن چو بال کشاید ز نور رفعت او
ز خط و خال شود مخبرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد
سزد که باره دگر طی کند ره معکوس

ز جذب طوف تو نو عاشقی که شد داماد
نشسته رابطه بنجره از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف درگهت دورم
بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد برد
که هست تا ابد از رحمت خدا مأیوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی
غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چو گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس — تا دم بریده چرخ برین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست — چون کلک مو بهیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم — وز ارتفاع شمس نگر کردم اقتباس

آئینه وار از نفس آفاق حیرتم — گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست — گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید به التماس

تا نشد آرزو محکم بود پا می مگس — کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او — جیم آن دارد صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب — شب رود طرار خیزد چون بیار اید عسس

دل ز چاک سینه ز جنت تماشا می کند — همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد — باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آن شب از آرام برو — کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جو هم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب حال چو خوردی ز زلف یار بترس — طمع بهره اگر میکنی ز مار بترس

خوش نشست ز هر عتاب آنکه میکشد دردم — ز تیغ کشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که درمان درد یار بود / اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار / گرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوش است کیفیت مستی طرب امروز / تو برق پیچ و خش باش و از کنار بترس

چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن / ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس / تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود / بی مروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم وحشی نیستیم / کرد ما را پرفشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش / میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم با و ناله کار عیش تنگ / هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری وا دارد اسیر بیکسی هجران من / میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

آنکه با ما در چمن صد روز و شب راهی کنی / میتوان کردن نشیمن را و زیبا در قفس

دید چون در دیدهٔ ما عقل موج گریه را / در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش جهان را تنگ دشت / زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوییش پرسید کای طوطی ترا د / بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ناجنس / کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام از گیسر دمتا ور قفس

جلوهٔ از قامت ای سرو روان مارا بس
موی از زلف تو سر رشتهٔ جان مارا بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت بمیان مارا بس

به امیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان مارا بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران مارا بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان مارا بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
روز حشر از بگذارد و زبان مارا بس

اگر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان مارا بس

دلا چو غنچه ز خس پوش و پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان در آنجانه تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خنده بکروی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسه قانع بنیم نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجانه خود با چو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو مهر سوالهٔ مار سیاه پشیمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه عاقل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش — تا برآری چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر و لام نهی — ساز مژگان عشق از یک ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل — آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

پر بدار از دامن عشاق او دست طلب — شعله آهی بهر جا پر زند پروانه باش

تشنه سنج ناز را در احتیاج جام نیست — باده چون او میدهد گو ظرف آن پیمانه باش

جهل تا حق میکند و غافل غم خود میخورد — تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم — از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت می کند هوش — بلا باشد اگر بینیم در آغوش

گلشن از نازکی افگار گردد — گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنه — شود از سایه مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم — کشد گر سایه ام او در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس — ندارد نزهت خلد بناگوش

از ان سنجیده شد با یوسف آن گنج — که بود از عشق سنگی در ترازو دوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز — مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم — که آب چشمم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را — ظهیر از این سخن یکلحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دنباله وار فتنه رم کرده آهو پیش

نه شب آیینه سیماب انداز بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشاخانهٔ رویش

اگر چون شانه صد جا پاره شد کار سراپایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

ز من تا از نظر رویی نباشد کمتر از دامی
که می‌پیچد بدست و پای خویش از تندی خو پیش

نیارم راه دادن بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب ناز است ابرویش

بیفتادن محبت از شب خود نازمی بندم
ببین هم مویه میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمی‌گردد
که در دریا گهر را آب تا یکست در جویش

بچیدم تا ز دو چشم رسیده آهو پیش
که رم میکند از حلقه‌های گیسویش

ز پشت آیینه سیماب بچکد چون موم
چراغ رخ تو افتاد آفتاب بر رویش

همیشه مرد و جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیم ازین بوستان بر دو پیش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که رنگ عشق زلیخاست تر از رویش

بطوق فاخته در عشق گشته هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که می‌کند بقد سرو او هم آغوشی
بغل گشاده هوا گذر در پهلویش

هلال می‌گزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه وا کرد فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها نخے ماند ٭ زبس هر گام بار جلوه از سرو خرامانش
سزاوارست دل را گر کند از من شکایتها ٭ من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش
بطوف داغهای سینه ام پروانه می آید ٭ مشو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که نازو باخته نزدیک او گرویده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش ٭ گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش
از ذره تجلی طاقت نظور بر خاست ٭ آئینه سخت جان است یا پرتو شمالش
میخواست غنچه گویا از تنگی لب او ٭ دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش
دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری ٭ فرصت شمار آید دیگر بده مجالش
دیوانه که حیران رو آورده بدیوار ٭ گرم است صحبت او البته با خیالش
بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار ٭ کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

شد سینه صبح گه مهر می زند دم
دارد ظهیر در دل مهر سپے و آتش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش ٭ باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش
زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای ٭ در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم ٭ از حلقه های زلف تو بردو ز نام خویش
در دیگ عشق سوخته تا پخته ام هنوز ٭ شرمنده ام ز خویش ز هوسهای خام خویش

شد بدستی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

رو به مقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

آنکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از کجرویهای خود و رفتار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار
اشک من خشکیده من آید بشرم اطوار خویش

تا نگردم من بد و گستاخ اگر بود رقیب
روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم واکن بیک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در سخن سنجم سخن فهمی نبود
یوسف مانی زلیخا ماند در بازار خویش

تا نگر یابم ظهیر از پیش خود واری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جای از من اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلزار حسن خویش در آیینه سیر کرد
هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز و از رشک گو بسوز
در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که هیچ باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم راه وامی بیرون نیست　　چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گوئیا چو زندانست　　که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست　　کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جود سید ستهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید بوستان عارض　　گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند ور ستاره ریزی صبح　　چو از حیا نشود داورا عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم　　کناره کرد می زلف تو جبان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو نیوشد　　نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که وز دو شب زلف است در میان عارض

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط　　پس چرا شد وعده تا مهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل برکالهاست　　دست گلچین می کند در بوستان من غلط

سوختم از بهر دعای خویش یک بیگانه را　　بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل میریختم پنداشت گل　　عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه بادی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون رویم
زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده بار ز نامحرمان خویش
در آئینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا تو فصل شیب چه باشد مرا اثر
زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو نه نشیند باختلاط

به منع باده مرا این فسون مدم واعظ
که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد به پایش هزار خار جفا
به منع می چو چمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثرست و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسی که میزند از شکوه فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند
که می کنند به بیدانشی ترا تطمیع

مجوز فریب شیاطین دهر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش تابع هر تن پرست بی پروا
که وارهی ز شیاطین روزگار رجیم

بکوی اهل فرومایگان ز راه خرد
که نیست در دو جهان حاصلی بجز تضییع

بگیر دامن آن مرشدیکه میدانی — که شان او بعلوست و قدر او رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بر انبیا رسول والاست

بروز حشر ظهیر خلایق است و شفیع

لبش چون غنچه بتصویر خنداست در واقع — سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک می‌میرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خطا یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش — هنوزش سبز نبتی در ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان خوانم آن خط را — خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

ز گرمیهای نااهلان چنان افسرده می‌بینم — که بر من تیره فصل زمستانست در واقع

ز سیر چارباغ از دیده‌ام زاینده رود آمد — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتیم

که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

که گر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بدیگری بخشد — همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا ترانهٔ عشقی بدل که هیچ سپند — کند ترانهٔ سوز زندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می — بگوش هوش نهم از نصیحت متاع

نشسته منتظر پیک کاروان رحیل — گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم — که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع — گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع

بایدم مردن اگر خاموش گردم یکزمان — گرچه بگشایم زبان را در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم — چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمی داند بغیر از من مدام — زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است — روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خارے نشیند بامداد — هر شبی کز تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر — از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

به پیرهن چو توام نهفت شعلهٔ داغ — تو آن میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز — دلا تو هم جگری کن بریز می به ایاغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است — که پس از نکهت زلفش معطر است دماغ

چنان بذوق وصال تو میروم از خویش — که نشنود دگری نام از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شگفته روئی نیست — وگرنه تحمل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران من از یار دریغ — موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

به هوای تو حریفان همه در میکده اند — بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

تا روانی سخن بین که اگر مفت دهم — کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند — پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از لطف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن لب خندان شگفتم باغ باغ — با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من بتاراج صلاح مجنونم رقیب از اهرمن — بلبل از بلبل تو لد می کند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد — کش چنان روشن نماید شبچراغ از شبچراغ

خویش را گم می کنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

دو کس را نیست با هم سینه صاف — دلی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش — چو صبحم در بغل آئینه صاف

ز درد اختلاط توبه کاران — نشد با من شب آدینه صاف

صفائی باطن از پیران طلب کن — نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با آنهم نیست با وی سینه صاف

در این زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف — لطالبان طلب نیست بوی از انصاف

سپهر نمایش د آراستن مرو زاهد — مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دور می است دامنگیر — ز درد او اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنند — غبار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتو به نزدیک است
مرد ظهیر نیز در خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف — کوته نشد حکایت بست و کشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند — روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیزتر بچهٔ هندوی خال او — کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها — شکر خدا اکنم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع — در هر دقیقه روی دهد با مداد زلف

غافل ازین که عطر فروشی کند صبا — پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف — امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود — مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحر خوان باد — هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله دهم قطره های اشک کیست   درین زمانه مساویست قدر در و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند   چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

زهم نشینی خوبان رقیب را چه کمال   نمیرسد ز مه و زهره قدر ذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ای زهلال ناخنت بدر یک شاره شق   پنجه نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید   از رخ همچو رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین   بسته جواب اقامتت داشته همچنان سبق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا   نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین   زانکه معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر با ادبست غلام در گهت   ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع تاز باز کن دیده لطف بر گشای   بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو به مسند شهی صبح عدل در دهی   پیل زنیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه کنی ثنای او تحفه سلام از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بی شفق

ای بلبل دلها به گل روی تو مشتاق   چشمم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است   در بازی سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند تخته نمایان — سوزن شده با رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکرریز ظهیر است چو طوطی
برقند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا که حوصلهٔ وصل نیست تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بجز وجود تو چیزی که در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیده هم زند انجم — که ماه طاقت حسن تا ابد بود به محاق

اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند — ولی منم که بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نساز و برگ حجازم بود نه روی عراق

چنان بدیر رسیدم من از طعن اهل ریا — چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصل و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود بران مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست حور نمی نوشد از شراب خلیق

بجان عشق گران سنگ رنگ بردارد — کسیکه کوه نشینی نمی کند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود بحر پیوندد — که هست تفرقهٔ مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شهی خرد نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کهنه خطرناک است — نه زاد راحله دارم نه همدم و نه رفیق

سر فرو نارد به هر چرخ استغنای عشق
عقل حیران است در دانستن بالای عشق

حسن بالادست را بالانشینی از دل است
می‌پرد دایم به بال خویشتن همای عشق

کبریای حسن را نازم که با این دلبری
نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

گر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
پر دل من گوش تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک
سر بریده خورشید بسته بر فتراک

رقیب دید به من نشئه‌های تلخی سیر
که بخت از سر من همچو مار از تریاک

همین بس است به من عاشقان که تا گم
میان سیل سرشکم و آه آتشناک

سیاه من و قمری چه این تفاوت نیست
که او به سایه سرو است و من به سایه تاک

ظهیر پرتو خورشید پرتوی تا به
بجز تو مهر فلک با وجود این امساک

نگر به مرغ چمن از تپیچه در گل و تاک
گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شو و علاج رقیبان مگر به زهر اجل
چنانکه مار برآید ز عهده ضحاک

چه غم از آنکه لگدکوب جا و ثابت شوم
که استوار بود هرچه باده تو ده خاک

به غیر وصل که در وی نشان نخست نیست
کجا روم به در دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظاره گل
دمی قرار نگیرد دلم ز گردش افلاک

ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم
بجز که چرا حک نمی‌کند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
تا دگر داشت نگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در شکر لب است
دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا به کبابم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب به عشقم همی کند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچد
ز بسکه در دل من شد امیدها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بحیرتم ز فسون رقیب نامرد و دلا
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه بر تو جهان گشته در تنم باریک

بری ز زنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شده است بر بد و نیک

کسیکه بنده حرص است و نفس را مملوک
ز هیچ رشته آمال کاسته است چو دوک

وهم ذخیره کنان مثل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود بتوتیه اخلاص چون زر مسکوک

عجب از محمد قسم که اهل نفاق روند در سقر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد که از افغان دل تنگ ز نظم شعر اسپ بهار عالم آهنگ
بحیرت مانده ام کز جوش ناله نمی گنجد دلم در سینه تنگ
مرا از رشک طفلان نظم همین است که دیگر بار آید پای بر سنگ
پسند آید شبم تا دیدن خلق چرا هرگز مباد آئینه از زنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از اشک مژگان حسد کن
مژده گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش هجران از صدای شیون زنگ مساوی است بر نگ کلیسای فرهنگ
ز هر دلی که بینی بفیض عشق رسد بجاست هم شربت منوری از فرهنگ
ز تربیت همه سنگی لعلی شود یا قوت دگر بهر تو خورشید نیست در هم سنگ
رسیده است بآیات تو دست بدست خلاصه هنر تو بود از وصیت هوشنگ
صبا چو حیله کند تر و غنچه بسر انم که وا شود دل او با وجود سینه تنگ
چه آه تیره شب هجر تا بود ز سحره گسسته از شب عشاق تارها بر چنگ

ظهیر سوخته و مستعد براق فناست شرار در الفنا می بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب شود از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو
سر برآید از حبش زادان و شهر زنگ رنگ

از بر شیر و پودت افتاده بر ما پیچ پیچ
وز تبسم کرد تنگت ریزه در شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت برد او از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور باشش از در او بجهد از طبل و چنگ جنگ

بوز روبه باز تو گر کرد بر خرگوش گوش
حیله شهباز تو افگنده از استاد خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو
جمع میسازم از آن در بهر فرهنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل گدایی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
هر شمع شده از گل رخسار تو مائل

جز عشق هوس را که ز دل رنج نماید
صیقل کند این زنگ از آن آینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
در عشق مرا بهتر از این نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای سایه احسان
گر در کف جودت بشوم کعبه و سائل

از مهر تو خون در بدن جسم بجوشد
آن گه چو تو در معرکه شمشیر حمائل

این نتواند شد از هجر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کشش حسن تو زان وجه هائل

قسم بسورهٔ نحل و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل
که خوب سحر فنش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب
مسیح بهر دوا را شفای او دست علیل

ببارگاه کمالش که منبع نور است
نبرده بهره تو خورشید ره به یک قندیل

بدیهی که محالست بی اشارهٔ او
که در بهر وج بود آفتاب را تحویل

مسیحی که در ایام عمر و دهر سال
کشیده هر نفسی با ترانه تحویل

چنین نبی است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز هر چه شباب را تبدیل

قائد سوقی از و وقت رحیل
سپردم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من
سر ز ناز چون یوسف از دریای نیل

بی تو بر من رنگ گلشن آتش است
گر چه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرسای
سر سوزد ز رشک جبرئیل

کشته او را حیات سرمدیست
شد امردی در میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز
هم عزیز از دیگر دو ذلیل

حسبنا الله است ما را بهر پاک
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر که او در حسن معنی نیست سبیل
صورت آرائی است بردی باد و سبیل

حسن لیلی جلوه دارد بر بهار — حسن مجنون فیض می‌بخشد به نیل

سایه پرور خیال سرو او — بی نیازی دارد از اسباب نخیل

از نگاه او رمید بیماران رنگ بوی — آنکه پیوسته نمی ماند سهیل

گریه را کردم ز مژگان رود بند — قطرهٔ هرگز نبندد راه سیل

رنج من تاریک ها مون کن قیاس — کان نمی‌گنجد به درپیمان کیل

جای جانی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آمد بذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل — من باغبانم خوشم و دارم گلستان در بغل

تا از نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا — غنچه دارد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینه دارد ترا — آید ازان رو صبح خورشید تابان در بغل

با او نسیم از شوق تو خفتم در آغوش باهم — او بوی پیراهن بکف من نیست خزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه را — خواهم که او را پروردم از شوق پیکان در بغل

ور دیده از شوق جمالت خنده ابله در رنگ خون ما — از لب که خشکیدم شد او دارد از مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر سوخته‌ام ظهیر
دارم از آن شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و ندارم قرار دل — دارم غم بتان و نیم غمگسار دل

هر کوه بیستون چو نهم تو شیا شود — از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

باد مراد کشتی دل آه و ناله است
چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر همه آینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل
مجنون شوق ناله کند از درای دل

ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خوردنست کار من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

والی جواب دلبری لن ترانی است
نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرده است پای دل

تا زیست محبت نشد از خار جدا گل
تنگم شده از روز ازل برگ بلبل

آنکسکه ندارد خبر از عشق چه داند
ایمان هنره گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائی
نی طاقت صبر است و نه یارای تحمل

شک نیست که از سوزن خار بکشد رنج
هر کسکه بپایان نکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب بگرد در یوسف
در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم | از دامن او تا به ابد دست توسل

آنم که کند ابروی او چشم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر پل

هرچند که رفتم شنود در چمن گل | در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسه پیغام نثار و | با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است | هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا چمن ناله بلبل دم عیسی است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو مضمون نسیم گشوده است | آشفتگی زلف تو و بادزن گل
از موج حیا چین جبین تو نسیم | یاد آیدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به پیش تو شنید
هرچند ره و نثار بود در چمن گل

چند پر زر دهر نکهت جانفزای گل | طالع اگر مدد کند باده خورم به پای گل
حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا | تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت به سوی یاسمن | حیف که بی لقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر گل غنچه را او به باد میدهم | نیست به بلبلان همین صحبت بی جفای گل

گشته ام ظهیر گرچه چیده ام گلی
تا که کنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم — بار سنگ توبه بر پیمانهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع چون همتان ابله آستین — با چو مینا و قدحهای بر در پشت پا زدیم

در حقیقت کی تجوانی گر چه نومیدی بود — یا با امیدی جوانی بانگ ازلی بازدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند — ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را گشت و مرا بیمار کرد — کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر — کاری از بیرنگی بر پرده عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم هر چه باید اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم — ترا بخنده کشیدیم و ناله نزدیم

ز بس خیال تو پر توی نشانده ترا — ادب نگر که بدور تو لاله نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آگین — قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

مرغ نمود سبک نفس را ز خون فلک — مثال گریه همین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان بمجد تو رطب اللسان هم — از شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان — تنگ شکرستان رود بسوی آشیان هم

زلفین حوریان به تماشای تو موبمو — در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف　　دادند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان ابروان ز اشارات چشم یار　　درمانده در میان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسویت کنند حرف　　هستند اگر ز راه وفا همزبان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم　　بستند از نظاره زهی پر کمان هم

تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند　　دادند تا ز غمزه دلی را نشان هم

با همه ناز شورش خوبان عجب مدار　　زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد　　هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم　　غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان　　دزدند ز آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

گشاده بستهٔ لب خنده میزند خود کام　　کرم میکند تو هم چشمی از کجا یا وام

چه حیرتست که دایم ز دیگران پرسم　　اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و آزمودم من　　کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاکت افگند از صدر زین بناکامی　　مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز ره گذار دو دوام تا نشان قدم
توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست
ولی نخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را از کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مردهٔ دل تا بکی نظاره کنم
نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش
سخن همیشه ز ایهام و استعاره کنم

وصال و چو طپیدن شود فراموشم
نظر بکوکب دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
تهی است گر از آن زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری
گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دایره ام
گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو میتوانم کرد
ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هر نفس دل بر نرگس ناز آوردم — جان بشکرانهٔ تو در پیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق — متفرق شد کانرا همه را باز آوردم

دانم این غلبه نیارم بحقیقت بخرید — کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش — تا سحرگاه همه از تو به نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه بندد بر من — بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون بنوازی ما را — کز رگ جان همه من رشته بساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر — شاهدیست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگ بود خواهد شکست شیشه ام — از پی سرو نمادار تو گوئی ریشه ام

کس ندارد ضربت طعن مرا الا هوس — حال خارا را که میداند بغیر تیشه ام

آشنائی کمی بیگانه باشد تو بیکار — بر خلاف رای تو جان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست — گر شرار باده داغم آتش این بیشه ام

بر سر کوب من غوغاست میدانم ظهیر — رشک دارد مرکب طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم — با غمت تیرگی آینهٔ دل باشم

سینه مشخص اثر از ناله ام ای کاش شود — چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست آن حور چو همراه است تکلیف میکند — کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید　　بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کردهٔ خاموش شود شمع اگر　　بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

تا سخن قطره هم از سودگی افتاد ز کار　　تا بکی عقده گشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار قیامم چو حباب　　در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نقش قرین　　وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر حلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بحب وطن لافم آن غریب منم　　که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم

ز بس بدر تو گرویده است عادت تن　　چو آسیا روند همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش درآر　　هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم

ز بس بود بگریبان در یتیم عادت　　بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

منم که تخم گل جمله خار بار آورد　　چه غنچه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی　　کسیکه تیغ لسان تو شنود نیش منم

چنانکه عهد شکن گفت مر ظهیر مرا
توقع آنکه بپیوند دیت نشکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم　　جان شیرین را بقربان کف پایش کنم

شرم نگذارد که در پیش نگه روی او　　دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقیکه هیچو دساز دم چون آتشم | از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم
بی گناهی بی سبب رنجیده از من آن پری | کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم
نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم | گر شراب کهنه منت دو بالایش کنم
در خیالش رو برو گشتم لب انگار او فتاد | بسکه مشق بوسه بر لعل شکر خایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر کشود از باده مست و من تماشایش کنم

بدیده پاره های لعل از خون جگر دارم | ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم
بهشت عدن می بخشم بدان خسار گندم گون | که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم
ولایا کاروان فیض از خود میبرم امشب | رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید | ز خوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار می دانم بسوزن بر نمی آید
ملکن کاوشش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم | شوق وصل و وعدهٔ بوس و کناری داشتم
گی از آن مستی بدین رو دی بسجود می آیدم | نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم
گی با هیچ خاکساری هیچ آسانستم رسید | در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم
گر تو دی سنگ طفلان شاید بر سر آیدم | در صفت دیوانگان گی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبای ظهیر | هیچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده ام
این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام

نقش من بنشست گویا چهره ام در سینه داشت
کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است
تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او
این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکیالیم
گویی که تا جوان کند از کهنه سالیم

خون در رگم نمانده و هستم میان خون
از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم

رو بلای خلق بود در نمود هم
ایام بشکند چو سبوی سفالیم

مثل مثال آئینه ام توام فنا
گویا که روح رفته بجسم معالیم

شخص من از نزاکت و گشته چون خیال
شهرت از آن شده است بنازک خیالیم

طراح کارگاه این چرخ نقشبند
پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل و بخاک نشینی نموده خوی
در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از لمع شوق وصل و زبان گداز هجر
گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از چار موج اشک خود و شوق آن غزل
اشکم سحابی است بمعنی غزالیم

چون ساز مطربیم که ز تار سے فلک
آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر
رفعت قباب جنت و دولت معالیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مائلم — مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من وسیلها ست تو آموز عشق را — خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق — از این سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم — از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینه مصقل عشق است پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد می کنم — خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بوییت شنیده ام که مگر همره صباست — عیبم مکن همرهی با دمی کنم

دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر — مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

با دشنه در رگ گردن تو می کند — درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق — از ناله کار نشتر فصاد می کنم

وحشی وطم رمیده و از دام جسته است — زان رو سراغ خانه صیاد می کنم

بر چرخ رخنه می کنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بت سیمین تن دارم — بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بجز من اگر طرحی بپای عشق میریزی — که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که بادا آن فدای تو — سرم را گر جدا سازی که من پای تو سر دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم   چنان بنگر توانی شد کز نسیان مضمری دارم

ظهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترکِ جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان وان بلبلانم   که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغِ هستیم از نیستی جوی   ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامالِ همایم   گهی با چند در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم   چه نبود باغ مست از باغبانم
هما گردد سمندر طینت از عشق   ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر   بغرور توبه دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من همسفر شو   که من هم از شمارِ بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون بادِ خزانم

مرا یکجام می داد و چنان از عشق مستانم   که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل   اگر با خویشتن میبرد بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نار پستان حقه بازیها   چو چشمم افتاد در صحن چمن از نار پستانم
ز دلتنگی لبِ غنچه کی آیم بپای خود   مگر با بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغانِ چمن در انتظار ماه فیروزی   ظهیر از این سبب من آرزومند زمستانم

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم | خوشش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون | غبار غم برخ آفتاب می دیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین هر عشق | زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط | نشان تلخی اندر شراب می دیدم

ظهیر مائل دشت ورسیده ام از کوه
که در رگ سخنش در جواب می دیدم

هر گه نگار نشتر مژگانش می شوم | گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشوده بکار خود افگنم | آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نگو ندید | از بسکه با همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان | کز بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه را می کشد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش می شوم

ما طفل ناز پرور خسار زمانه ایم | هستیم اگرچه ناخلف آبا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک دررہ است | تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را | ما تیر روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آئینه باریک بین بود | ما همچو شکافی مژگان شانه ایم

خاک رهِ عوام زیارت گه خواص | دل کعبه حقیقت و بام آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما | بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
آخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

تا بهر وصل جور رقیبان نمی کشیم | دست وفا ز دامن هجران نمی کشیم
دریادلان چو حوصله را جام گو مباش | ما باده جز بباغ غمان نمی کشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز می خورم | بیرون ز سینه یکسر پیکان نمی کشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند | کز پای خویش خار مغیلان نمی کشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشے چرا بروزن زندان نمی کشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام | یارب بدوش این دل بیمار داده ام
از لطف او چه شکوه کنم چون بدست خویش | لخت جگر بهیت جگرخوار داده ام
امروز آدمیت از ایشان بمحنر ند | خود را لبسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را بریا ذکر می کنند | من بهترم که سبحه بزنار داده ام
در زلف او دلم بامانت نشسته است | ماریست کز فسانه بزنهار داده ام
جرأت نگر که خواب گران سنگ عشق را | راهی بخانه دل بیمار داده ام

رو ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خوردادم وصل تو خریدار ندانم
جز آئینه دیده دیدار ندانم
از خود روم از بادهٔ نازت که زمستی
کیفیت آن نشهٔ سرشار ندانم
از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دانم که میان من و او رسم دوئی نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار خودم و بپای خویشم
تیرم بنشانهٔ آشنا نیست
کز بی اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزو دکم
لب تشنهٔ کربلای خویشم
از جذبهٔ خود ربود خود را
کاه خود و کهربائی خویشم
زین شعله و دود من شرار است
بی عشق تو در قبای خویشم
چون هر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ نالہای خویشم

از غیر بدان ظهیر کز عشق
خود سنبل بند پای خویشم

تبر نسیم اعتباری ندارم
خبر از خزان و بهاری ندارم
بغیر از شقائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم
بچشم نثار و صبا خاک کویش
بسی شد که قدری غباری ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان | که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم | دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب خشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم | که بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شهباز یاد بسته نگار | ببوی گفتن زنگوله درا رفتم
نسیم لخلخه سا بوی زلف او آورد | من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا | ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خو تو بیگانه یار گردیدم | اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بر آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس | ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رسیده از عقب سر فتاده از سر پایم | ز پس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش | سبک چو سایه بخود از شب جدا رفتم

ظهیر بسکه رنجی که دیدم از غم تو
ستمی شگفت خبر آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم | همین نه می همه را در ایاغ می سوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند | بیک تبسم پنهان داغ می سوزم
نهاده مجمره سینه را بر آتش عشق | بجز دو دلی نه عطر دماغ می سوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم | ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ مے سوزم

آن شبنمم که بوی تمنا نمی رسم | از خشکسال عشق بدریا نمی رسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع | در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق | هرگز بآستانهٔ عذرا نمی رسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من | از جوش آرزو به بداوا نمی رسم

جامی رسیده که اگر من هزار سال | پویم ترا بپایهٔ او نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمی رسم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میروم | در شراب نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای در نظر می آرم از اهل کمال | من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آئینه | همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم

تا صبا از شادیانی رخنه پیدا کند | در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخے برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار می ترسم | که هم ز سرمه دنباله دار می ترسم

بذکر اراده میا همچو صوفیان در باغ | که من ز نقال بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را | ز شوخی تو بجرم شکار میترسم

کتان ز خم مرا زود وے کند ناسور | قباهی که چو شود پیسه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلے بچمن تا ہزار مے ترسم

آیم که در ہوائے تو مستانه میروم | بی تو بسوے خانه غریبانه میروم

وقت شهادتست شهیدان عشق را | اول بطوف روضه پیرانه میروم

شد چند گی که دل بسر زلف یار نیست | در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوه بتان ز برهمن کند سوال | گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

ہر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان دم | ولے چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند | از انکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر و در خانه دارم گردون | چو تیغ شیر نشان درمیان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در حضر نالستم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

مارند کهنه جامه مفلس بهادرم | همچون صدف تهی شکم و معدن درم

شهرت از آن گذشت که از خود زنیم لاف ‌‌ ‌ سوهان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما ‌‌ ‌ همچون خران دهر نه در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران ‌‌ ‌ پنداشتی ز سادگی انقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
هازل مشو که ما نه سزای تمسخریم

تا چنگ بدل زدن بطرب ساز می کنم ‌‌ ‌ آن زهره چهره را بجز و آواز می کنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند ‌‌ ‌ گاهی که چشم بر رخ او باز می کنم

از بسکه کز کرشمهٔ او چشم حسن تراست ‌‌ ‌ نزد مسیح دعوی اعجاز می کنم

هرگه مرا طلب کنی از عیش این قفس ‌‌ ‌ بی اختیار سوی تو پرواز می کنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز می کنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم ‌‌ ‌ دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن تشنهٔ شکر صفتم کز هوای عشق ‌‌ ‌ دائم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات ‌‌ ‌ از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته شد پایی در بهشت ‌‌ ‌ او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ بر آید فغان من
از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گنه باجابت نمی رسد
تیر دعا ز کشتی بخت روان من

من عاقل و سواره برین اسپ تیز گام
چابکسوار مرگ عنان در عنان من

جای روم نهان که اگر عقل تیز هوش
پوید هزار سال دنیا بد نشان من

یا ولبش که باعث تقویت دل است
مانده است این عقیق بزیر زبان من

یا رب بیاز فیض ناله شبخیز الصلوات
بیداری بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من
میرود هر شب ببام آسمان فریاد من

چون هوای قامت او داشتم روز ازل
تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند
مشکل صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس مکن
صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هرگز تصوری نبود در خیال من
جز نقش صورت است چو در رو مثال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم
پیوسته از آن شکل هلال است بال من

تاریخ یک داغ دلم را نشان دهد
گر ترس او نمیشود از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان
داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن

چو نور دیده کنت عزیز استاد است
تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم
بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن

گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا
ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب
تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید
متاع وهم و خرد را بشعر سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن چو من
هر لحظه آورد بمیان سخن سخن

نمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ
دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن

از رنگ آل برده ز حسن فرنگ رنگ
زلفش چلیپ چلیپ مه جبین چین چین ختن ختن

هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود
تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن

یاد آیدم چو از لب یاقوت فام او
از چشم من عقیق بیارد یمن یمن

ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم
جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلبر دارم و در کنار سوختگان — مبادا وار بخته شوی از شکار سوختگان
چه گرمی است که از وی سموم بیسوزد — اگر ز جهل ورد بر غبار سوختگان
ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه — جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان
بوی شعله سمندر بهزار دستان است — ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن — ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زد — که آره بر سر او میکشم ز بین سخن
از آنکه لاف سخن میزند مجو شهدی — که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن
سخن طراز معنی چو هاتف غیب است — چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن
کنم جواهر معنی نثار بزم کند — چو دست فیض برآرم ز آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری — که از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین

عاشقان دیده ناز معشوقان — غافلند از نیاز معشوقان

مسند بپچو مهر از دل صبح	از دلم مهر راز معشوقان
در تیر او شش بود چو کوزه تو	دیدهٔ تو سیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف شکست
عشوهٔ تیره تاز معشوقان

اگر دهقان سمومی بپروراز من	که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بیابم گر خلد خار	گرم بر تنگ چشمیهای سوزن
بنرمش ذره را هی را نیست	چنان افتاده ام از چشم روشن
ولی دارم که دارد قصد جانم	که هر من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن بیاد و دیر چلو بید
که پیسد بهم آن بت از من

دل ز پی راحت است ناوک بیداد او	خون ما برگ سیمست نشتر فصاد او
این نفس بی اثر نیست بر و کار گر	در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد او
طفل دل او ز دیر شد به دبستان عشق	از پی تعلیم او سیلی استاد او
تحفت بیگانه را شد رگ گردن چو خون	تا بپهلو ازان ضربت جلاد او

از ستم عشق ظهیر تا کند گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد او

آنچه وی کاست سنگی امروز در رو	ظهیر خورشید گیتی ام مکن از خورشید رو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد
هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن مادر پیر است
چشم غیرت بگشا و بنگر بر سر تو

که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه بدر به یک گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است
آسیا را ز چه خیره است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زود ستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو
یکباره نا امید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آینه گردد مثال من
تا گر در آینه افتد مثال تو

دست شکسته که شنیدی از آن منم
گردن کش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بعنا می شود بدل
قانع بود ظهیر به یک نقطه خال تو

تا نبیه داد زلف ترا بر سمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او به کلبه زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه به زنار من گره

چشم مرا ببستن و خون ریختن خطاست
گردد ز شوق روی تو از جان من گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد
نگشود دست هیچ کس از کار من گره

سازِ عراق کن که دولت وا شود ظهیر
کے بنواست تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی بتخانه زاده
کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده

ربط نواز گوشه نشینان چله دار
ایمان فروش سبحه بزنار داده

ای کاشکی به نسبت سر حلقهٔ خودم
برگردنِ سگانِ تو بودم قلاده

مستان بحجه باری و مها به من به بین
وز دام زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصلهٔ بحر می برد
دارم من و گدا هوسِ شاهزاده

از کدا این چمن ای گلبن ناز آمده
که بدل بردنِ ما اهل نیاز آمده

چلکند حوصله با حسن چنین روز افزون
که بصد خوبی دیروز تو باز آمده

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمده

این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند
گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بیان تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقلِ غم میدهد آئینهٔ دل را جلا
تیره آنکه شد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
کم مباد از سرِ من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا بغم
گفتمش آیم لطف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است ‌‌ ‌ خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل روشن دلان خاک را ‌ ‌ گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق بالا بید از این شفقه والا ‌ ‌ تو هم بر کاله دل از خبر بردیده سیبا لا

سراپا در هوای قامت او هم عجب بود ‌ ‌ بوود رهر گزو بهری شراری میل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مشک آثار ‌ ‌ بر اوراق پریشان خط ریحان سکیند املا

شب و روزم قرین پروانه است و بلبل قمری ‌ ‌ بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دلشکسته اشک مے بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی ‌ ‌ بغفلت عمر خود بگذشت و هر دم در تمنائی

بکار بخیه زخمی نیامد تار امید هم ‌ ‌ بند ید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاع زندگی صرف شکست رایگان کردم ‌ ‌ بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن ‌ ‌ نه در دل نمی افتد بدامم سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود ‌ ‌ گذار بروی سیه چشمی نمی آرد بنظر آئی

بیابان گرد خود بروی از تن برندی دارد ‌ ‌ خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از حادثات چرخ تن در عجب دارم ‌ ‌ که بر سر نادم زین سنگباران سنگ سودائی

بهر یعقوب وصال ای یوسف کنعان مددی
بر دماغ عشق بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریبان مددی
لیک بی رخصت از نیست تا دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم باسید نمک
ای تبسم بکن از پسته خندان مددی

دانه تشنه جگر چند بمالد بر خاک
مهر سیراب نیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر ست از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

نا امیدی ز در دست روا نیست ظهیر
می کند حادثه گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی
هر سر خاری که می بینی بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سیمین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نه نوشم شراب
عار باشد عاشقان را مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلای
گر نباشد اهل دل را زان چشم ابر چه پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افکندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانه بشفقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر راه به در زیر قدم هیچ دم
نز و بهر لکه رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده با فلاک چه خواهد کردن
آتشی گرم نگردد ز سموم نفسی

گریه ها موج خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لاله صحراست بشکل جرسی

روز و شب دلش گل از این سینه صد چاک بود
همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

رنگ عشقم ننماید رخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم ز غم تست بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو می شو و از چشم خود بر سی
کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در بین ظلمت است
آنکس که خورد در طلب او سکندری

گو چشم از شکنجه عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که یکبار فرو شود
امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در چشم عشقت سر بسر
جام دل ظهیر بود کرده ساغری

گرچه پامال کسانم چمن همچو حنی
شاد از آنم که شد ریخته بر پای کسی

زین قلم و تواند که برد دل آمد کسی
عارفان گرچه بدیدند درین دشت بسی

گر نداست بنو و مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از مهر چه بر هم مگسی

روح را تازه کن از فیض سحری مطلب
گر دمد در تن بی روح زند بر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین پیش سرو ست کسی

آنچه از دور نمایانست آن از وهم است
زلف تو راست زن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صفیری کند در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی | بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی
ای بت من بچنان پسته شکرخنده تان | که رسد از لب تو بوسه بتنهای کسی
عاشقان مست نیاز از تو خمار آلودند | نیست در میکده ناز تو پروای کسی

یار در طوق هم از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی | ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهر نان که مرا پخته داشت چون خورشید | اگر چو ماه بقرصی مدار داشتمی
نمی فشاندم عالم بپا درین زودی | اگر سبوی ازین جویبار داشتمی
هزار گل زگلستان عمر می چیدم | اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی
بحرف راست نیم من حریف تیغ سخنان | اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمی یافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک ز آه من می رفت دودی کاشکی | بالکه اصل آسمان ای موسی کاشکی
تا بکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر | شد برقع از رخ او می موسی کاشکی
دختر دوشیزهٔ گل بیدار از خواب ها | بلبلان از خواب غفلت میرود کاشکی
میشود از عشق او دل را گشایش بیشتر | ور دل تنگم غم او می فزودی کاشکی
زین دو چشم سرمه خورده بر کسی آید جدا | گوش دل ما بیا هی اورا شنودی کاشکی

دیگر برای کسی تو انم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
یا کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه پر سوخته را
گلشن عشق بی بلبل بی آوازی

از فسون سر زلفت بطلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش میبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب انبازی

با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب
منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

قاسم جنگ رگم تار و دلم پر آهنگ
کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میبردم بر در میخانه ببانگ اندازی

دلفریب آمد به بزمم شوخ سراپا نازی
دلبری سرو قدی ماه رخی طنازی

سرمه کش آهوی پر عشوه قیقاج نگاه
مژه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی

چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم
سیه نقشی زلفت ترا پروازی

فکر پروانه بقانون جمالت پر شد
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

ورحصارم بشفقت آمده آن لب بنگار
مطربی کو که نوایی کشد از شهنازی

شادی کردی زکرم کلبهٔ درویش مرا
جان من در قدمت هست بپا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگند است ظهیر
زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن چیده دو برگ یاسمن در روی
نه آسیبی در و چون سیب پستان نارپستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

غزلهای مطرب نی بهوده میزنم ظهیر امشب
که با هم شیر گیر دم شیر از شبستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بچه چون بی گوهر سوی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه کرده بگنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا از دلداری ندروی نیک فتاحی
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه دار چشم سر سیاهی او
تو پنداری کمند الست در دنبال آهوی

دو پستانش زچاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

بر و چون سیم و چون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد سیم چنین نرمی ندارد گل چنین بوی

بآهو نسبت چشمش چه کردم چین ابرو زد
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل
هر چند زیاده میخورم خون جگر
پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است
از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز اهل دوران هم نیست
زیرا که خطر دران طرف بیشتر است

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام
تا بهره دهد خودش بیابی کام
گر جان نه ظهیر تیر غم فگند
بر خاک ترا چه دردی از ته جام



خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین ایام خجسته فرجام دیوان بلاغت نظام فصاحت التیام ملا ظهیر الدین فاریابی که مصداق قول مشهور در یکه بزرگ بیابی سست الحال در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلی القاب عالیجناب فتی بت رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام پنڈت شیام ناتھ صاحب مینیجر ماه اکتوبر سنه ۱۹۱۶ع بار دوم طبع گردید

دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب
بہ طوطیٔ ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔
کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔
کلیات نظیری نیشاپوری - از
خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما
ابونصر فاریابی۔
دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشافات طبع
روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت
خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔
ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔
شرح دیوان حافظ - با حل معانی
و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید
محمد صادق علی از جانب مطبع۔
دیوان شمس تبریز - مشہور کلام
روشنی طبع ولی نادر زاد محمد بن ملک داد
معروف بہ شمس تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر۔
دیوان حضرت جامی - زندہ پیل شہر خلیل
عارفان۔
دیوان خواجہ معین الدین چشتی
یہ دیوان نایاب محض عنایات ایزدی سے راقم
مطبع کو ملا جس کا طبع ہوا۔
دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ
دیوان مخفی استاد اہل زبان کا
کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو نادر اقت
کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے۔

تذکروں سے ظاہر ہے۔
دیوان غنی - یعنی دیوان مصنفہ ملا
محمد طاہر غنی کشمیری۔
دیوان مہتاب از سخنور نازک خیال منشی مہتاب رائے
سشدری واقعہ ریاست کوٹہ۔
دیوان موزون از خوش فکری عالیجناب
راجہ رام نرائن شہری و استاد میر حسن کا
دیوان ناصر علی - شاعر نادر کا کلام
جوہر مسلم یعنی دیوان مرزا گل محمد گرامی
اہل زبان اور ایک ساتھ منشی جواہر سنگھ
کا کلام ہے اور جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔
دیوان گلشنی - از جلوۂ خیال منشی شاہ
سلامت اللہ
دیوان ہاتفی - کلام اہل زبان۔
خیال بیجوری - دیوان منشی تیل سنگھ
بہاری بیجوری متخلص۔
دیوان قاسم - دیوان سرکردہ شعرا
قاسمی از مولانا قاسم دیوانہ۔
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید
یادگار وہی مطبوعہ یاران۔
رباعیات عمر خیام محشی - رباعیات
مثل دوا وین اور استادوں کے کلام کے
اعلیٰ درجہ کی مسلم ہیں۔
اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام
از جلوۂ طبع راجہ گنگا رئیس ضلع مراد آباد
قصائد بدیع نظام - نواب نظام الدین
محمد خان علیخان۔
قصائد بہشت احوال مصنفہ مولوی
قصائد بحر فوائد مصنفہ منشی تمن لال

بہت تخلص۔

قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری۔ محشی

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشا اللہ خان نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشا اللہ خان انشا تخلص ہے عہد نواب سعادت علیخان مین بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔

کلیات نساخ مجموعہ کلیات جسمین نادر نادر رسالہ شامل ہین

۱۔ شاہد عشرت ۲۔ سخن شعرا ۳۔ اشعار تسلسل ۴۔ مرغوب دل ۵۔ دفتر بے مثال ۶۔ گنج تواریخ ۷۔ چشمہ فیض ۸۔ قند پارسی ۹ زبان ریختہ ۱۰۔ قطعہ سخن

از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر

کلیات سودا قصائد مثنویات دو دواوین ورباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع الشعرا مستند الکلام

کلیات قطب اکبر آبادی

کلیات شراب مجموعہ جسمین چند کتاب ہین

۱۔ دیوان ۲۔ مثنوی عاشق صنم ۳۔ بحر بیان ۴۔ شجرہ قادریہ

کلیات صنعت کلام شاعر مستند

میان کریم الدین صنعت۔

کلیات ناسخ دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی

کلیات آتش طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ

کلیات نظام کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علیخان بہادر

کلیات تسلیم جسکا نام تاریخی ارمغان ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی

کلیات میر تقی۔ اوستاد مستند مسلم الثبوت کا کلام ہے بعد نظر ثانی کے چھپا

کلیات ظفر کلام الملک ملک الکلام جار جلدین

۱۔ جلد اول و دوم یکجائی

۲۔ جلد سوم و چہارم یکجائی

کلیات مومن خان جدید الطبع

بہارستان سخن اسمین تین استادونکا کلام ہے ہمطرح وہمقافیہ غزلین۔

۱۔ شیخ امام بخش ناسخ ۲۔ خواجہ حیدر علی آتش ۳۔ مہدی حسینخان آباد۔ بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر ایک اوستاد نے زور طبع دکہایا ہے مگر ترجیح بلا مرجح کہنا زیبا ہے۔

خواجہ میر درد۔ شاعر صاحب باطن۔

دیوان گویا از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر اوستاد نازک خیالی۔

دیوان فدا۔ از موج خیزی طبع وقاد مولوی محمد فدا حسین وکیل عدالت دیوانی۔